



۱۷

لشکر صالحین

شهید جلال افشار

وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ
أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ

البته ما پس از تورات، در زبور نوشتیم که همه زمین را
بندگان شایسته ما [با همه امکاناتش] به ارث می‌برند.

انبیاء ﴿١٠٥﴾



وقت اذان صبح، با صدای پچ‌پچ مامان و بابام از خواب بیدار شدم. از چهره نگران‌شون معلوم بود که اتفاق بدی افتاده.

– چی شده بابا؟

– هیچی پسرم! پا شو نمازت رو بخون.

– برای هیچی این قدر نگرانین؟

– راستش اسرائیل باز غلط اضافی کرده و چند جا رو زده.

خواب از سرم پرید. پا شدم گوشیم رو برداشتم و باعجله کانال‌ها رو بالا و پایین کردم. اوضاع وخیم‌تر از اونی بود که بابام می‌گفت؛ شایعه شهادت سرداران، هدف قرارگرفتن جاهای مختلف و...

حسابی دلم آشوب شد؛ برای همین بعد از خوندن نماز، همون جا سر سجاده دوباره پناه بردم به دنیای مجازی، بلکه یه خبر خوش آرومم کنه! اما اون قدر اخبار ناامیدکننده بود که هرچی بیشتر می‌خوندم، اضطرابم بیشتر می‌شد. از شانس بدم وسط اون آشفته بازار، دیدن یه خبر، برق از سرم پَروند؛ تا خوندم که اسرائیل شهرک شهید چمران رو زده بود، ناخودآگاه فریاد زدم: «وای! آرسین.»

مامان و بابام با دلهره اومدن و گفتن: «چی شده سلمان؟ آرسین کیه؟»

– رفیقمه! اسرائیل شهرکشون رو توی تهران زده. دعا کنین براش اتفاقی

نیفتاده باشه.

با آرسین توی مسابقات فوتسال آشنا شدم. اتفاقاً رفاقتمون هم از یه دعوا سر همین اسرائیل غاصب شروع شده بود. توی سالن مسابقات دور هم نشسته بودیم که یهو بحث کشید سمت مسائل سیاسی. من عضو تیم اصفهان بودم و آرسین بازیکن تیم تهران. خیلی بد حرف می‌زد در مورد جمهوری اسلامی؛ می‌گفت: «نظامتون افتاده به جون دنیا و باعث شده همه کشورها با ما بد بشن.» حرفش این بود که اگه دست دوستی دراز کنیم سمت آمریکا و اسرائیل، هم تحریم‌ها برداشته می‌شه و هم دیگه خبری از جنگ و ترور نیست. هرچی هم استدلال می‌آوردیم که بابا! اگه با دست دوستی دادن، قرار بود دست از سرمون بردارن که با برجام مشکل حل شده بود، فایده‌ای نداشت. خلاصه لابه‌لای بگومگوها یه حرف زشت زد و با هم گلاویز شدیم؛ اما وقتی مسئول مسابقات پاش رو کرد توی یه کفش که یا جفت تون اخراجین یا یکی تون باید بره و منم حس شهداییم گل کرد و گفتم من می‌رم و ایشون بمونه، آرسین از مراحم خوشش اومد و با هم رفیق شدیم.

البته مسئول مسابقات بعداً بهم زنگ زد و گفت: «با شناختی که ازت پیدا کرده بودم، می‌دونستم تو ایثار می‌کنی و می‌ری؛ برای همین این برنامه رو چیدم تا آرسین رو بندازم توی رفاقت با تو، هواش رو داشته باش.» تازه فهمیدم شیرپاک خورده این جوری نقشه چیده تا من ول کنم برم، بعد هم رفته روی مخ آرسین که ببین چقدر بامرامه، من جای تو باشم با همچین پسری رفاقت می‌کنم و....

خلاصه نقشه‌ش گرفته بود و رفیق شدیم. حالا اسرائیل محل زندگی آرسین رو زده بود و من داشتم از نگرانی می‌مُردم. هرچی هم به موبایلش زنگ می‌زدم، خاموش بود. فقط خدا خدا می‌کردم اتفاقی براش نیفتاده باشه.

توی اون برزخ بی‌خبری، یهو یاد آخرین تماسش افتادم. زنگ زده بود و می‌گفت: «انگار نظامتون سرِ عقل اومده و به دولت اجازه مذاکره داده.»

بعد هم داد زد و گفت: «خدا حافظ جنگ، خدا حافظ تحریم‌ها.» منم طبق معمول سکوت کردم که بینمون شکرآب نشه؛ اما حالا دوست داشتم پیداش

کنم و بهش بگم: «آرسین! وسط همون مذاکره‌ای که ذوقش رو داشتی، اسرائیل شهرکتون رو زده.»

گیج و گنگ منتظر یه خبر بودم که اسامی شهدای شهرک رو منتشر کردن. اسم آرسین هم بینشون بود. دنیا روی سرم خراب شد. درسته مثل خودم مذهبی نبود، درسته هم فکر نبودیم، اما عینِ یه داداش دوستش داشتم. رفتنش چنان شوکی بهم وارد کرد که تا چند روز نه با کسی حرف می‌زدم، نه از خونه می‌رفتم بیرون.

[روزهای آخر جنگ] برخلاف روز اول، هرچی می‌گذشت ما قوی‌تر می‌زدیم و اسرائیل ضعیف‌تر. یه حسی بهم می‌گفت انگار قراره این بار تا نابودی رژیم غاصب پیش بریم؛ اما دقیقاً توی اوج همین خوش خیالی، خبر آتش بس رسید. ظاهراً اسرائیلی‌ها درخواست آتش بس داده بودن. مثل دیوونه‌ها داد می‌زدم که: «آتش بس چرا؟ الان که اسرائیل رو بردیم گوشهٔ رینگ، چرا تمومش نکنیم؟» بعد خودم رو دل داری دادم و گفتم: «ان شاء الله شایعه‌ست؛ ولی خیلی زودتر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردم، آتش بس شد.»

از عصبانیت و بغض داشتم خفه می‌شدم و برای اینکه تبدیل به خُنَاق نشه، رفتم توی یکی از گروه‌های سیاسی شهرمون عقده‌هام رو خالی کردم. وسطِ بدوبیراه گفتن‌هام کفِ گروه، یکی توی خصوصی بهم پیام داد: _ به اعصاب مسلل باش داداش [😊].

_ شما؟

_ رضانی هستم. مدیر گروهی که داری داخلش مسئولین رو به فیض می‌رسونی.

_ ببخشید! عصبانی‌م خیلی. دست خودم نیست.

_ حتی اگه بدونی پذیرش آتش بس دلیل قرآنی داره، باز عصبانی می‌مونی؟ _ کدوم دلیل قرآنی؟

_ یه کلیپ برات می‌فرستم؛ برو ببین. هر جایی هم سؤال برات پیش اومد، بیا در موردش حرف بزنیم.

آقای رضانی فیلم درس‌هایی از قرآن مربوط به شهریور ۱۳۹۹ رو برام فرستاد. حاج آقا قرائتی می‌گفت:

«آیه ۶۱ سوره انفال داره به مسلمون‌ها می‌گه اگه دشمن توی جنگ پیشنهاد آتش بس داد، بپذیرین؛ یعنی اگه یه جا دیدین هدف دشمن واقعاً کلک و حقه بازی نیست، با حواس جمعی درخواست آتش بسش رو قبول کنین.»^۱

فیلم رو نگه داشتم و برای آقای رضانی نوشتم:

– من همین اول حرف‌های حاج آقا برام سؤال پیش اومد؛ چرا باید آتش بس رو بپذیریم وقتی عقل می‌گه با ادامه حمله می‌شه اسرائیل رو نابود کرد؟

ایشونم انگار منتظر پیامم باشه، گفت:

– عجولی. راستی اسمت رو بهم نگفتی؟

– سلمان هستم.

– معلومه خیلی عجولی آقا سلمان؛ چون حاج آقا قرائتی توی همون جلسه هم شرایط پذیرش آتش بس رو از نظر قرآن می‌گه و هم دلایلش رو؛ اما اگه حوصله دیدن تموم کلیپ رو نداری، بذار خودم خلاصه‌ش رو برات بگم. ببین! خدا می‌گه وقتی اون قدر قدرتمند بودین که دشمن وسط جنگ فهمید از پیستون برنمیاد، احتمال داره درخواست آتش بس بده. این جور وقت‌ها بررسی کنین، اگه دیدین هدفش فریب دادن نیست، [مثلاً احتمال دادین که علت درخواست آتش بس ترس از نابودیه، نه نیرنگ] پیشنهاد آتش بسش رو با هوشیاری قبول کنین. حالا ممکنه یکی مثل تو بگه: «خب وقتی ترسیده و ضعیف‌تره، کارش رو تموم کنیم» که اینم چند تا جواب داره:

۱. اگه ما آتش بس دشمن رو قبول نکنیم، می‌ره توی دنیا داد می‌زنه و می‌گه: «دیدین مسلمون‌ها جنگ طلب هستن و الکی خودشون رو طرفدار صلح جا می‌زنن.» و این جوری نگاه دنیا رو به ما بد می‌کنه و یه پیروزی محسوب می‌شه براش؛ اما ما با پذیرش پیشنهاد آتش بس دشمن، هم دسیسه اسلام‌هراسی‌شون رو خنثی کردیم و هم به دنیا ثابت می‌کنیم که جنگ طلب نیستیم. این خودش تبلیغ اسلامه و ضربه محکمی به دشمن.

۱. مضمون و چکیده‌ای از فرمایش‌های استاد قرائتی در برنامه درس‌هایی از قرآن، مورخه ۱۳۹۹/۰۶/۲۰، موضوع: شرایط صلح در قرآن.

۲. درسته اسرائیل زورش به ما نرسید و داشت حسابی ضربه می خورد، اما این جورم نیست که با ادامه دادن جنگ، توی یکی دو ماه بشه نابودش کرد. ممکنه جنگ سال ها ادامه پیدا کنه و قطعاً ادامه پیدا کردن جنگ، هرچند که ما دست برتر رو داشته باشیم، ضربه هایی به کشور و مردم و جامعه مون می زنه. پس عقل می گه حالا که خودشون کم آوردن، پیشنهاد آتش بس رو قبول کنین تا هم دنیا بفهمه که دشمن ضعیف بود و اومد گفت آتش بس و هم کشور آسیب کمتری ببینه.

– اما وقتی آتش بس بشه، اسرائیل می ره تجدید قوا می کنه. اینو چی کار کنیم؟
– حُب ما هم تجدید قوا می کنیم. ما هم این ۱۲ روز فهمیدیم نقص هایی داریم و قطعاً می ریم برای اصلاحش. در ثانی، خدا توی آیه بعد [۶۲ انفال] به پیامبر می گه: «حالا که با هوشیاری صلح رو پذیرفتی، اگه دیدی دشمن دنبال نیرنگه یا هدفش اینه که تجدید قوا کنه، نگران نباش؛ چون یقیناً خدا برات کافیه و یاری ت می کنه؛ همون طور که سابقاً با امدادهای خودش و به وسیله مؤمنان نیرومندت کرد.»

جوابی برای آقای رضانی نداشتم؛ اما بغض نسبت به اسرائیل اون قدر شدید بود که دلم نمی خواست به جز نابودی این رژیم غاصب به چیز دیگه ای فکر کنم. تا اینکه آقای رضانی نوشت:

– به وعده های خدا توی قرآن اعتماد کن داداش! تازه اینا که خوبه. خدا یه وعده خیلی خفن توی قرآنش داده که اونم ردخور نداره.
– چه وعده ای؟

– خدا توی سوره انبیاء می گه: «أَنَّ الْأَرْضَ يَرْثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ»؛ یعنی در نهایت، صالحان وارث زمین می شن. پس اسرائیل و آمریکا و مستکبرین عالم الکی دارن دست و پا می زنن. وعده خدا حتمیه؛ ما هم فقط باید تلاش کنیم تا از بودن توی لشکر صالحین جا نمونیم.

– چطوری؟

– آها! اگه موافقی پنجشنبه ساعت پنج عصر بیا گلستان شهدا تا اونجا بهت

بگم چجوری.

– موافقم.

– پس پنجشنبه عصر، سرِ مزار شهید خرازی می‌بینمت.

– باشه.

[پنجشنبه، گلستان شهدا] هم مزار شهید خرازی شلوغ بود و نمی‌دونستم
کدوم یکی از اونا آقای رضایه، هم کمی زود رسیده بودم؛ برای همین نشستم
یه گوشه تا خودش بیاد و پیدا کنه.

[۱۵ دقیقه بعد] حاج‌آقای اومد کنارم و گفت:

– سلام!

– سلام حاج‌آقا.

خندید و گفت: «(رضانی‌م.)»

دست‌وپام رو گم کردم و با لبخند گفتم: «(ا! شما حاج‌آقایین؟)»

– چیه؟ به حاج‌آقاها نمی‌آد اهل فضای مجازی باشن؟

– چرا! ولی هرجوری تصورتون کرده بودم، جز توی لباسِ روحانیت. منو از

کجا شناختین؟

حاج‌آقا خندید و گفت: «(از عکس پروفایلت.)»

بعد هم فاتحه‌ای برای شهید خرازی خوند و گفت: «(حُبِّ آقااسلمان! موافقی
بریم سر مزار شهیدی که می‌خواد راه ورود به لشکر صالحین رو بهمون نشون بده؟)»
سرم رو به نشوئه تأیید تکون دادم و راه افتادیم. حاج‌آقا با لبخند گفت:
«(توصیهٔ اول! خوب نیست به این راحتی دعوت کسی که نمی‌شناسی رو قبول
کنی.)»

– حواسم هست حاج‌آقا! اولاً چون توی مکان شلوغ و مذهبی قرار گذاشتین،

قبول کردم. در ثانی، هم به بابام گفتم کجا می‌رم، هم با خودشون اومدم. الان
توی گلزار هستن.

– آفرین! پس بچه‌زنگی. باریکلا. بین آقااسلمان! همهٔ ما می‌دونیم که

امام‌زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌ه بالاخره می‌آد و ظلم رو از بین می‌بره. پس منظور خدا از اینکه
فرموده صالحین وارث زمین می‌شن، همون لشکر امام‌زمانه عجل‌الله تعالی فرجه‌ه. ما هم

فقط باید تلاش کنیم قبل از ظهور، خودمون رو توی لشکر حضرت جا بدیم، مثل آقا جلال!

حاج آقا به مزار روبه رومون اشاره کرد. سرم رو برگردوندم دیدم زیر عکسش نوشته: «شهید جلال افشار».

– بشین آقا سلمان! بشین تا از ایشون برات بگم؛

آقا جلال هم طلبه بود، هم پاسدار. وقتی رفت مدرسه حقانی قم با آیت الله بهاء الدینی آشنا شد. این عارف بزرگ به قدری جلال رو دوست داشت که هروقت می اومد توی جمع طلبه ها بی مقدمه می گفت: «بین شما یکی از سربازان امام زمان عجل الله تعالی فرجه حضور داره و به زودی از جمعتون می ره.»^۱ منظورشون جلال بود.

وقتی هم آقا جلال شهید شد، عکسش رو بردن خدمت آقای بهاء الدینی. ایشون بی اختیار گریه کرد، جوری که اشک هاشون می افتاد روی عکس جلال. همون جا گفتن: «اشک من اشک شوقه. امام زمان عجل الله تعالی فرجه از من یه سرباز خواستن، منم جلال افشار رو بهشون معرفی کردم.»^۲ حتی یه بار که اومده بودن اصفهان، به همراهشون گفتن: «من از مزار شهید افشار ستون نوری می بینم که تا عرش اعلی امتداد پیدا کرده.»^۳

حالا آقا جلال چی کار کرد که به این مقامات رسید و توی لشکر صالحین راهش دادن؟ در یک کلام باید بگم بندگی خدا؛ یعنی آقا جلال سعی می کرد به هر چیزی که از دین بلده، عمل کنه.

می دونست نماز جماعت خوبه؛ حتی توی عروسی ش هم گفت: «اول باید نماز جماعت بخونیم و با مهمون ها ایستادن به نماز جماعت خوندم.»^۴

۱. سربندهای یامهدی علیه السلام، کوثر شریف نسب، ص ۴۹.

۲. وصال، چهل روایت از دلدادگی شهدا به امام زمان. نشر شهید ابراهیم هادی، ص ۹۲.

۳. نوید شاهد «بنیاد شهید و امور ایثارگران».

۴. جلوه جلال، نوروز اکبری زادگان، نشر ستارگان درخشان، چاپ اول، ۱۳۹۵.

می‌دونست کار فرهنگی توی مسجد و خودسازی خوبه. یه مدت با دوستش رفت خادم مسجد شد تا اونجا هم کار فرهنگی و هم رشد معنوی کنن.^۱

می‌دونست غیبت و دروغ و گناه بده و مراقب بود سمتشون نره. خلاصه اون قدر روی خودش کار کرد که می‌گن تا اسم امام زمان عجل الله تعالی فرجه می‌اومد، اشکش جاری می‌شد. بهش می‌گفتن: «ذاکر قریب البكاء»؛ خودمونی‌ش یعنی کسی که درِ خونه امام زمان اشکش دَم مشکشه.

آقا جلال روی گناه هم حساس بود و از کنارش ساده رد نمی‌شد. می‌گن یه شب سوار اتوبوس شد تا از اصفهان بره قم. راننده یه نوارِ موسیقی حروم گذاشت. جلال رفت و مؤدبانه بهش گفت: «اگه ممکنه آهنگ حروم رو خاموش کنین، یا صداش را کم کنین؟» راننده هم با تمسخر گفت: «اگه ناراحتی پیاده شو!» اون وقت شب تصمیم سختی بود؛ اما جلال گفت: «اگه صدای نوار رو کم نمی‌کنی، پیاده می‌شم.» راننده هم سریع ترمز کرد و گفت: «بفرما.» جلال می‌گه: «با توکل به خدا پیاده شدم و معنویت عجیبی در خودم حس می‌کردم.» اتوبوسی برام نگه داشت. پس از سوار شدن، راننده با گرمی و صفا از من استقبال کرد. آن حادثه بشارتی از جانب خدا برام بود.^۲

بله، آقا سلمان! اگه ما هم مثل آقا جلال تلاش کنیم تا به چیزهایی که از دین بلدیم عمل کنیم، جزو لشکر صالحین می‌شیم ان شاء الله.

۱. همان، ص ۳۲.

۲. همان، ص ۳۹ و ۴۰.